

پنداری

نام گلی را

تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم  
اینک کلام تو بود از لبانی  
که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست  
و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ

- که آب گندیده

دود کنان

برتابه‌های تفتی سنگ

می سوخت -

رطوبت دهانت را

از هر یکانِ حرف

چشیدم.

و تو به چربدستی

کشتی را

بر دریای دمه خیزِ جوشان

می گذرانیدی.

و کشتی

با سنگینی سیالش،

با غُرْغُرِ دگل‌های بلند

— که از بارِ غرورِ بادبان‌ها

پست می‌شد —

در گذارِ از دیوارهایِ پوکِ پیچان

به کابوسی می‌مانست

که در تپی سنگین

می گذرد.

اما

چندان که روز بی آفتاب

به زردی نشست،

از پس تنگابی کوتاه

راه

به دریایی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی

زنگیان

غم غربت را در کاسهٔ مرجانی آن گریسته‌اند و

من اندوه ایشان را و

تو اندوه مرا

□

و مسجد من

در جزیره‌ئی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟

تو خود آیا جست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی؟

یا به گونه‌یی دیگر؟ به راهی دیگر؟

— که در این دریابار

همه چیزی

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است

و نقره کدرِ فلس ماهیان

در آب

ماهی دیگرست

در آسمانی

باز گونه — .

□

در گستره خلوتی ابدی

در جزیره بکری فرود آمدیم.

گفتی

«— اینت سفر، که با مقصود فرجامید:

سختینه‌لی به سرانجامی خوش!»

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟ -

آن جا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

- چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون-

به ورد گونه‌ئی

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقت

آن جا

مرا

مزاری بنا کن!

## سه سرود برای آفتاب

۱

شبانه

اعترافی طولانیست شب اعترافی طولانیست  
فریادی برای رهاییست شب فریادی برای رهاییست  
و فریادی برای بند.

شب  
اعترافی طولانیست.

□

اگر نخستین شب زندان است  
یا شام واپسین  
- تا آفتاب دیگر را  
در چهارراه‌ها فریاد آری  
یا خود به حلقه دارش از خاطر

ببری -،

فریادی بی انتهاست شب فریادی بی انتهاست  
فریادی از نومیدی فریادی از امید،  
فریادی برای رهائیت شب فریادی برای بند.

شب

فریادی طولانیست.

## چلچلی

من آن مفهوم مجرّد را جسته‌ام.

پای در پای آفتابی بی‌مصرف

که پیمان‌ه می‌کنم

با پیمان‌ه‌ی روزهای خویش که به‌چوبین کاسه‌ی جذامیان مانده‌است.

من آن مفهوم مجرّد را

جسته‌ام.

من آن مفهوم مجرّد را می‌جویم.



پیمانها به چهل رسید و آن بر گذشت.  
 افسانه‌های سرگردانیت  
 - ای قلب در به در! -  
 به پایان خویش نزدیک می‌شود.

بیهوده مرگ  
 به‌تهدید  
 چشم می‌دراند.  
 ما به حقیقت ساعت‌ها  
 شهادت نداده‌ایم  
 جز به گونه‌ی این رنج‌ها  
 که از عشق‌های رنگین آدمیان  
 به نصیب برده‌ایم  
 چونان خاطره‌ئی هر یک  
 در میان نهاده  
 از نیش خنجری  
 با درختی.

با این همه از یاد مبر  
که ما

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده ایم

(خود اگر

شاهکار خدا بود

یا نبود)،

و عشق را

رعایت کرده ایم.

□

در باران و به شب

به زیر دو گوش ما

در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسیان

به اعلام حضور خویش

آهنگ‌های قدیمی را

با سوت

می‌زنند.

(در برابر کدامین حادثه

آیا

انسان را

دیده‌ای

با عرق شرم

بر جبینش؟)

□

آنگاه که نحوش تراش‌ترین تن‌ها را به‌سکه سیمی

توان خرید،

مرا

- درینا دریغ -

هنگامی که به‌کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افند

همه آن دم است

همه آن دم است.

□

قلبم را در مجری کهنه‌ئی  
 پنهان می‌کنم  
 در اتاقی که در بچه‌تیش  
 نیست.

از مهابی  
 به کوچۀ تاریک  
 خشم می‌شوم  
 و به جای همه نو میدان  
 می‌گیریم.

آه  
 من  
 حرام شده‌ام!

□

با این همه - ای قلب در به در! -  
 از یاد مبر  
 که ما

- من و تو -

عشق را رعایت کرده‌ایم،

از یاد مبر

که ما

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده‌ایم،

خود اگر شاهکار خدا بود

یا نبود.

هرگ ناصرى

www.KetabFarsi.com

با آوازي يكدست،

يكدست

دنباله چوبين بار

در قفايش

خطى سنگين و مرتعش

برخاك مى كشيد.

« تاج خاري بر سرش بگذاريد! »

و آوازِ درازِ دنبالهٔ بار  
در هذیانِ دردش  
یکدست

رشته‌ئی آتشین  
می‌رشت.

« شتاب کن ناصری، شتاب کن! »

از رحمی که در جان خویش یافت  
سبک شد

و چونان قوئی مغرور  
در زلالیِ خویشتن نگریست

« ناز پانه‌اش بز نید! »

رشتهٔ چرمباف  
فرود آمد.

و ریسمان بی انتهای سرخ  
 در طول خویش  
 از گرهی بزرگ،  
 برگذشت.

• شتاب کن ناصری، شتاب کن!

□

از صفِ غوغای تماشاگران  
 العازر  
 گام زنان راه خود گرفت  
 دست‌ها  
 در پسِ پشت  
 به هم در افکنده،  
 و جانس را از آزارِ گرانِ دینی گزنده  
 آزاد یافت:

• مگر خود نمی‌خواست، ورنه می‌توانست!





آسمان کوتاه

به سنگینی

بر آوازِ روی در خاموشیِ رحم

فرو افتاد.

سوگواران، به خاکپشته بر شدند

و خورشید و ماه

به هم

بر آمدند.



www.KetabFarsi.com

## مرثیه‌های خاک

۱ مرثیه

۲ هملت

۳ تمثیل

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

احمد شاملو (۱. بامداد) در ادامه «ققنوس در باران» در آخرین سالهای دهه پنجم حیات خود، به آستانه سرایش «هرثیه‌های خاک» می‌رسد. فارغ از هیجانها و احساسهای دوره‌های قبل و با چهره‌ای متفکر و اندیشمند، که با «دیدهای عمیق به خود» و به «جهان» می‌نگرد و به‌راز تولد و مرگ می‌اندیشد. شاعر در این کتاب به شعری رسیده است که دیگر «نردیده» نیست، «یقین» است، «رهائی است و آزادی» و باز گویندهٔ وسوسهٔ بودن یا نبودن.

«هرثیه‌های خاک» صرف‌نظر از چند قطعهٔ آن که برگزیده‌ای از اشعار گذشته است، مجموعهٔ شعرهای شاعری است که دیگر در پشت درپچه‌ای مشخص جای گرفته و جز به‌راز زندگی خویش (جدا از محاصرهٔ نگاههای این و آن) نمی‌اندیشد و هر غروب، اندوه را با سایهٔ درازش منتظر می‌نشیند. شاعری با برفی بر مو و ابرو، ناظر محکومیت انسان و تشنگی آهوبره و حرکت کلنگان مهاجر و با گریه‌ای تلخ از پس دردی چهل ساله، چهل سال با خشم و جمدل زیستن، و با اعتقاد و اطمینان به اینکه: خود همه از «دره» بوده‌است. و اکنون که دیگر به‌نهایت آگاه و داناست، که باری، همه چیز روشن است و حساب شده، و پرده در لحظهٔ محتوم فرو خواهد افتاد.

«مرثیه‌های خاک» مجموعه شعرهایی است بی هیچ غث و سمین، هم از نظر «حرف» و هم از لحاظ «زبان»، و با فضایی که حرکت آن از «قنوس در باران» آغاز شده و تا «دشنه در دیس» ادامه یافته است. شاعر این کتاب، در لحظات سرایش شعر، دیگر هیچ تشویشی ندارد. زیرا به مرحله کامل «تربیت ذهنی» رسیده، و هر شعر او دارای همان استخوانبندی است که پیشاپیش در ذهن او نقش بسته است.

از میان شعرهای «مرثیه‌های خاک» قطعات «مرثیه»، «هملت» و «تمثیل»، هر کدام در حد پختگی لفظ و معناست.<sup>۱</sup>

۱. هر سه شعر در متن کتاب آمده است.

به جست و جوی تو  
بر درگاه کوه می‌گریم،  
در آستانه دریا و علف.

به جست و جوی تو  
در معبر بادها می‌گریم  
در چار راه فصول،  
در چارچوب شکسته پنجره‌ئی

که آسمان ابر آلوده را

قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظار تصویر تو  
این دفتر خالی  
تا چند  
تا چند

ورق خواهد خورد؟

□

جریان باد را پذیرفتن  
و عشق را  
که خواهر مرگ است...

و جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد.

پس به هیبت گنجی در آمدی:

بایسته و آزانگیز

گنجی از آن دست

که تملك خاک را و دیاران را

از این سان

دلپذیر کرده است!





نامت سپیده‌دمی ست که بر پیشانی آسمان می‌گذرد  
- متبرک باد نام تو! -

و ما همچنان

دوره می‌کنیم

شب را و روز را

هنوز را...

www.KetabFarsi.com

همیت

www.KetabFarsi.com

بودن  
یا نبودن...

بحث در این نیست  
وسوسه این است.

□

شرابِ زهر آلوده به جام و  
شمشیرِ به زهر آب دیده  
در کف دشمن. -

همه چیزی  
از پیش  
روشن است و حساب شده  
و پرده  
در لحظه معلوم  
فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغ جتسمانی خفته بود  
که نقش من میراث اعتماد فریبکار اوست  
و بستر فریب او  
کامگاه عمویم!

[ من این همه را  
به نا گهان دریافتم،  
با نیم نگاهی  
از سرِ اتفاق  
به نظارگان تماشا ]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این قابیل دیگر را

به جسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود، -

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آنکه از پس پرده نیمرنگ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غنای مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می شناسد.

□

در پس پرده نیم‌رنگ تاریکی

چشم‌ها

نظاره درد مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند.

تا از طرح آزاد گریستن

در اختلال صدا و تنفس آن کس

که متظاهرانه

در حقیقت به نرید می‌نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام

مرا و عموی مرا

به تساوی

در برابر خویش به کرنش می‌خوانند،

هرچند رنج من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر

کلادیوس

نه نام عثم

که مفهومی است عام.

و پرده...

در لحظه محتوم...

□

با این همه

از آن زمان که حقیقت

چون روحِ سرگردانِ بی آرامی بر من آشکاره شد  
و گندِ جهان

چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین

منخرین مرا آزرده،

بحشی نه

که وسوسه‌ئی است این:

بودن

یا

نبودن.